

# ساندویچ منو تو خوردی؟

آمنه صادقی

تصویرگر: مسعود کشمیری

بابا کله‌اش را خاراند و گفت: «زن، دست بردار... این حرف‌ها چیه؟»  
من یکهو گفتم: «من یه چیزی کشف کردم.»  
همه با کنجکاوی به من نگاه کردند.  
گفتم: «دقت کردین همه خوراکی‌ها همین جا غیب می‌شن؟»

همه به فکر فرو رفتند. بعد از یکی دو دقیقه گفتند: «آره، درست می‌گی.»  
گفتم: «پس بیاید اینجا یک مدت چیزی نذاریم.»  
پریا گفت: «من می‌ترسم. یعنی جن اومده خونه امون؟ یعنی جن توی پذیراییه؟»

و رفت خودش را انداخت بغل بابا.  
بابا دست‌های پریا را از دورش باز کرد و گفت: «این خرافات چیه؟ حتما خودتون خوردید، یادتون رفته.»  
چند روز گذشت و همه موضوع را فراموش کردند. یک روز که توی پذیرایی تکلیف‌هایم را انجام می‌دادم، مداد قرمز را جا گذاشتم. صبح هر چه گشتم، پیدایش نکردم. چند شب بعد هم عینک بابا غیب شد و هر چه گشتم، پیدایش نکردیم. بابا که انگار با همه ما دعوا داشت، گفت: «حالا چطور می‌برم اداره؟ عجب خونه بی‌در و پیکری! همه چیز توش غیب می‌شه.»  
بعد با مامان حرفش شد. به مامان گفت: «این خونه نظم نداره.»

مامان هم بهش بر خورد و گفت: «خودت شلخته‌ای و چیزات رو سر جاشون نمی‌ذاری، به من چه ربطی داره.»

بعد قهر کرد و رفت تو اتاق. بابا هم بدون عینک راه افتاد رفت اداره. همان موقع پریا یواشکی آمد در گوشم گفت: «پارسا، دفتر زبانمو ندیدی؟ کلی تمرین توش نوشته بودم. اگر نبرم، خانم فکر می‌کنه تنبلی کردم و تمرین‌هامو انجام ندادم.»

گفتم: «نه، من از کجا بدونم؟»  
بعد همه رفتند و من تنها شدم. آن روز مدرسه‌ما

چند وقت بود توی خانه‌مان خوراکی‌ها غیب می‌شدند: نصف ساندویچ پریا، نصف سیب مامان که گذاشته بود روی میز پذیرایی تا تلفن را جواب بدهد یا... همه چیز هم همیشه سر من بیچاره خراب می‌شد:  
- شکمویه بار تنونستی جلوی شکمت رو بگیری؟!  
یا:

- چرا ساندویچ منو خوردی؟!  
هر چه می‌گفتم من نبودم، کسی حرفم را باور نکرد. آخر کی ساندویچ را با کاغذ و نایلونش می‌خورد؟!  
پریای بدجنس گفت: «می‌خواستی اثر جرم رو پاک کنی.»

کم‌کم من چیزی کشف کردم. اینکه خوراکی‌هایی که توی پذیرایی بودند، غیب می‌شدند. مثلاً اگر شب مهمان داشتیم و مامان یادش می‌رفت ظرف میوه را ببرد توی آشپزخانه، از ظرف به آن بزرگی چیزی باقی نمی‌ماند.  
مامان چپ‌چپ به من نگاه کرد و گفت: «من موندم چطور می‌تونستی این همه میوه رو بخوری؟!»  
من که تازه از اتاقم آمده بودم بیرون، گفتم: «من که دیشب قبل از رفتن مهمونا خوابم برد. تازه هم بیدار شدم. من چطور می‌تونستم این همه میوه رو یک نفری بخورم؟! مگه شکم من چقدر جا داره، هان؟!»  
به خودم لعنت کردم که خوش‌اشتها و تپلم و این باعث شده که این همه تهمت چیزهای نخورده را به من بزنند.

مامان با شک به دور و بر، به من، به بابا و به پریا نگاه کرد و بعد گفت: «یعنی چی؟ یعنی این میوه‌ها غیب شدند؟»

و دستی به گیاه سبزم مورد علاقه‌اش کشید و گفت: «ماشاءالله» چقدر خوب داری رشد می‌کنی، آفرین.  
بعد رو کرد به من و گفت: «از این یاد بگیر. فقط آب می‌خوره، این همه رشد می‌کنه. از هفته قبل تا حالا سی سانت رشد کرده.»

بعد با شک به بابا نگاه کرد و گفت: «نکنه کار توئه؟»

جلسه بود و تعطیل بودیم. رفتم کیف مدرسه‌ام را آوردم تا تکلیف‌هایم را زودتر انجام بدهم. تشنه‌ام شد، رفتم آب بخورم که یکهو صدای چیزی شبیه مچاله شدن کاغذ شنیدم. ترسیدم. زود دویدم ببینم چی بود. چیز عجیبی نبود، فقط حس کردم برگ‌های گیاه مامان دارند تکان می‌خورند. آمدم بقیه تکلیف‌هایم را انجام بدهم، دیدم ای وای، دفترم نیست. فکر کردم شاید وقتی می‌خواستم آب بخورم، حواسم نبوده و با خودم بردمش توی آشپزخانه. اما نه، آنجا نبود. زیر مبل‌ها، زیر میز همه جا را نگاه کردم، غیب شده بود! یک لحظه ترسیدم و با وحشت دور و برم را نگاه کردم.

حس کردم از پشت سر چیزی به گردنم نزدیک می‌شود. از ترس خشکم زده بود. صدای خش خش آرامی را پشت سرم شنیدم. عرق سردی روی بدنم نشست. فکر کردم پشت



## بیشتر بخوانیم

نویسنده: کارلو فرابیتی

مترجم: لیلا مینایی

ناشر: انتشارات فاطمی

خرید اینترنتی: fatemi.ir

تلفن: ۰۲۱-۳۳۹۲۶۶۲۲

چطور می‌شود که بعضی از هم‌کلاسی‌هایمان عاشق ریاضی و علوم می‌شوند؟ خیلی عجیب است، نه؟ مثلاً جوری با عشق و علاقه یک سؤال هندسه یا فیزیک را حل می‌کنند که انگار دارند «PS۴» بازی می‌کنند. من فکر می‌کنم دلیلش را باید در نوع ارتباطان با علم‌های متفاوت جست‌وجو کنیم. اگر کسی بتواند قصه‌های جذاب علم‌ها را کشف کند، خود به خود به آن‌ها علاقه‌مند می‌شود. وقتی از دور به ماجرا نگاه می‌کنیم، همه علم‌ها مجموعه‌ای از سؤالات و فرمول‌های کسالت‌آور هستند، اما اگر به دنیای شگفت‌انگیزشان سفر کنیم، ماجرا کاملاً عوض می‌شود. با من موافق نیستید؟ امتحانش ضرر ندارد، این دو کتاب را تهیه کنید و مثل آیس با آن‌ها به دنیای ریاضیات و علوم قدم بگذارید. بعد برای ما پیامک بفرستید و بگویید که خواندن این کتاب‌ها چقدر در نگاه شما به درس‌های مدرسه تغییر ایجاد کرده است.



سرم چیست: جن؟! هیولا؟! یا باید تندى پشتم را نگاه می‌کردم یا از ترس می‌مردم و یا خوراک هیولا می‌شدم.

آن چیز درست به پشت گردنم رسیده بود که به سرعت برگشتم و با ترس هر چه بود، گردنش را گرفتم. از ترس چشم‌هایم را بسته بودم. اما چیز نرم و زبری توی دست‌هایم احساس کردم. زیر پوست دستم، یک عالمه دندانۀ ریز مثل دندان‌های ماهی حس کردم. به خودم قوت قلب دادم: باز کن چشم‌هاتو... باز کن دیگه. هر چی بود، گرفتیش! چشم‌هایم را باز کردم و از آنچه که دیدم، جیغ کشیدم. گیاه مامان توی دستم بود. سرش به شکل یک دهان بزرگ بود و وسط فرورفتگی گیاه، یک عالمه دندان وجود داشت. یک گیاه گوشت‌خوار! خودش بود! پس بیخود نبود که این همه رشد کرده بود. این همه خوراکی را او لمباندۀ بود و حالا از گرسنگی داشت عینک، مداد و دفتر می‌خورد. اگر مواظب نبودم، الان خودم هم توی شکمش بودم.

این گیاه لعنتی را دوست مامان از سفرش به آفریقا آورده بود. به مامان گفته بود: «باید صبر کنی بزرگ بشه. اون وقت خودش یه سورپرایز بزرگ می‌شه.» مامان پرسیده بود: «یعنی چی سونیا جون؟!»

و او گفته بود: «وقتی بزرگ شد، خودتون می‌فهمین.» وقتی همه آمدند خانه، من کشف جدیدم را به همه گفتم. فکر می‌کردم گیاه را می‌برند نابود می‌کنند یا حشش را کف دستش می‌گذارند. اما نه! مامان آن قدر ذوق کرده بود که گیاه شد عزیز کرده‌اش. شده بود عینهو یک حیوان خانگی. همه چیزهایی را که من و پریا در حسرتش بودیم و برایمان درست نمی‌کرد، حالا برای گیاهش درست می‌کرد!

